

شب های یاسین

ابوالفضل هدایتی

قسمت دوم

فرصت زیادی نداشتیم، خانم عزیزی از ایستگاه راه آهن تلفن کرده بود که همراه دختر و پسرش به مشهد آمده اند. پشت فرمان بودم که روبه امید کردم و گفتم: امید! کتاب را خواندی؟! کتاب قلب قرآن را؟ امید خندید و گفت: راستش نه! یعنی وقت نکردم پرستو. خودت می دانی که چه قدر سرم شلوغ شده!

- آره! ولی بالاخره می توانستی لای کتاب را باز کنی، مگر نه؟

- این کار را کردم!

- خوشحالم که این کار را کردی. خوب! بگو بینم چی آمد؟!

- آقای اهل حقیقت!

- دست مریزاد همسرم! تعریف کن!

- سرکار خانم فاطمه طباطبایی همسر حاج آقای خمینی می گویند که روزی آقای «معلم» که ظاهراً با

امام هم دوره بودند، به ملاقات ایشان می آیند.

- بعدش؟

- آقای معلم توی اتاق آمد و پایین دفتر امام ایستاد. نه امام حرف می زد و نه آقای معلم!

فقط به هم نگاه می کردند! بعد آقای معلم شروع کرد به دعا خواندن برای امام. امام هنوز داشت او را نگاه می کرد. دعا که تمام شد، باز به هم خیره شدند. آخرش هم بی آن که یک کلمه

با هم حرف بزنند، از هم جدا شدند!

- بعدش چی شد؟



- فقط تا همین جا خواندم پرستو .

- این آقای معلم که معروف به معلم دامغانی بود، یک دستور عملی، درباره سوره یاسین دارد . می گویند: خیلی ها از این پیرمرد که مشهور بود به «اهل حقیقت» این برنامه را یاد گرفتند و

عمل کردند و بعد گشایشی در کارشان پیدا شده!

- پرستو! تو واقعاً به این چیزها اعتقاد داری؟!!

- باز رفتی توی خط شک و شبهه؟!!

- نه بابا! عقل و منطق می گوید! هر کاری راهی دارد . مثلاً اگر دست به فرمان نداشتی الان

نمی توانستی دور میدان راه آهن بچرخی . وسیله می خواهد . وسیله مادی!

- زیاد هم خودت را مشغول این وسیله های مادی نکن امید جان! پس وسیله های معنوی

چی؟ یاسین هم یک وسیله معنوی است! مگر نه؟

- آره . ولی قرآن کتاب آگاهی و آشنایی با مسایل زندگی فردی و اجتماعی است، نه کتاب گشایش و

حل مشکل شخصی! دیشب می گفتمی اگر فلان آیه را هفتاد بار بخوانی، مشکلات حل می شود!

- حالا هم می گویم! خواص آن آیه همین است . منکری امید؟

- راستش عقلم قد نمی کشد!

امید که در جلو را باز کرد، از کنار تاکسی ها رد شدم . دنبال جای خالی می گشتم که به یاد حرفهای

شوهرم امید افتادم . اعتقادات ناجوری نداشت . ولی تازگی ها حرفهایی می زد که آزارم می داد . زیاد شک

می کرد و زیاد هم بی پروا می گفت . پارسال که باهم ازدواج کردیم این طور نبود . سر به

سرش نمی گذاشتم . ولی دنبال این بودم که بدانم چرا فکر و عقیده امید روز به روز از

من فاصله می گیرد . با پدرم از سالها پیش دوست بود . از سادات طباطبایی بود . چون مرا

همان روز تولدم نذر سید طباطبایی کرده بود، در میان همه خواستگارها امید را انتخاب کردم . آن

روزها شاید امید را به خاطر قد بلندش و زیبایی رخسارش می پسندیدم .

بعد هم از اخلاق و مرامش خوشم آمد . هیچ وقت مزاحمم نبود . از همان اول هم اهل قرآن

خواندن نبود . بیشتر کتاب می خواند و روزنامه . ولی چیزی هم

نمی گفت . هر وقت هم که مرا در حال تلاوت روزانه یا شبانه



قرآن می دید، می رفت توی اتاقش و در را پشت سرش می بست. دیگر به شیوه هم عادت کرده بودیم.

مادرم می گفت امید هم برای خودش عالمی دارد دخترم! تهران که بودم مشکلم را به خانم عزیزی گفتم: به من سفارش کرد که سوره یاسین بخوانم. راستش می ترسیدم که به قول پدرم یک وقت امید سکولار بشود.

امیر پسر خانم عزیزی هم، تیپ اجتماعی امید را داشت.

تهران که خانه شان چند هفته ای ماندیم، زیاد طرف قرآن می رفتیم. امیر و امید حسابی با هم ایاق شده بودند. دوتایی بیرون می رفتند و چیک و پیک شان باهم بود.

آن روزها که فقط یک نوبت قرآن می خواندیم، امید سر به سرم می گذاشت و می گفت:

ده روز دیگر تهران بمانی پرستو، به کلی عوض می شوی! تا حالا چند بار قرآن را ختم کرده بودم. ولی امید توی عمرش یک بار هم ختم قرآن نداشت. نمازش را مرتب می خواند. همیشه می گفت: توی نماز که قرآن می خوانم!

به مادرم که می گفتم دوست دارم همسرم کنارم باشد و باهم قرآن بخوانیم، پیشانی ام را می بوسید و می گفت مگر من کنار پدرت می نشینم و قرآن می خوانم؟! بعد می گفت دخترم هیچ چیز را به کسی تحمیل نکن! به خصوص قرآن خواندن را، می ترسم که شوهرت با قرآن قهر کند.

یک روز که به امید حرف پدرم را گفتم، خندید و گفت: ببینم پرستو! تو این همه قرآن خواندی و ختم کردی، بلدی یک آیه را تفسیر کنی؟! از این که جوابی برای سؤال امید نداشتم خیلی خودم را ملامت کردم.

از آن روز به بعد بود که یک دوره ترجمه تفسیر المیزان علامه طباطبایی را خریدم. حالا بحث و مباحثه مان شروع شده بود. ولی باز از امید کم می آوردم. امید زیاد کتاب می خواند و زیاد هم سؤال طرح می کرد.

تهران هم که خانه خانم عزیزی بودیم، هر وقت پیش ما می آمد، بی سؤال نمی آمد. خانم عزیزی سؤالهای امید را اصلاً بی جواب نمی گذاشت. دوست داشتم که روزی مثل خانم عزیزی بشوم و برای هر سؤال امید جوابی دست به نقد داشته باشم.

از ماشین پیاده شده بودیم و سر برگرداندم تا خانم عزیزی را ببینم. نزدیکشان که رسیدم، امید و امیر و شقایق سه تایی سرگرم صحبت کردن بودند. من و خانم عزیزی دست به گردن هم انداختیم و اشک شوق ریختیم. عین مادرم دوستش داشتم. شقایق جلو آمد و خوشامد گفتم و روبوسی کردیم.

چمدان به دست راه افتادند. من و خانم عزیزی جلو می رفتیم. صدای شقایق را می شنیدم که به امید می گفت: کتابی که خواستی جلوی دانشگاه تهیه کردم. منظورش کتاب «غلط ننویسیم» بود. خیلی توی مشهد گشته بود ولی یک نسخه هم پیدا نکرده بود. خانم عزیزی رو به من کرد و گفت به دستور آقای معلم عمل کردی دخترم؟ خندیدم و گفتم: هنوز نه! دستور العمل آقای معلم این بود که برای دست یابی به حاجت های مهم سوره یاسین بخوانید.

به این صورت که سه آیه اول آن را سه مرتبه تکرار کنید. و وقتی به آیه شریفه ﴿سلام قولا من رب رحیم﴾ رسیدید آن را هفتاد مرتبه بخوانید. و سپس بقیه سوره را بخوانید.

در جلو را باز کردم و به خانم عزیزی تعارف کردم. روی صندلی که نشست در را بستم و ماشین را دور زدم. امید و امیر و شقایق عقب نشسته بودند. خواهر امید آمده بود خانه ما که دست تنها نباشم. تهیه نهار هم به عهده او بود. دانشجوی رشته مهندسی بود. سال دوم. ناهید مثل برادرش امید اهل سؤال و بحث نبود. سر و کارش فقط با شعر و رمان بود. از توی آینه شقایق را دیدم و چشمک زدم. شقایق خنده کنان گفت:

- این طوری نمی شود پرستو جان!

- منظور خانم خانمها؟!

- یا تو و امید تهرانی بشوید و یا ما مشهدی بشویم! دور از هم صفایی ندارد!

- یک شوهر مشهدی برایت جور بکنم، موافقی؟!

امیر خندید و گفت: اول برای مامان یک عروس خانم مشهدی پیدا کنید که توی تنهایی حوصله اش سر نرود! خانم عزیزی لبخند زنان سرش را عقب برگرداند و گفت: شازده دلت برای تنهایی خودت سوخته یا تنهایی مامان؟! شقایق خندید و گفت: معلوم است!

